



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۹۲

خوی با ما کن و با بیخبران خوی مکن  
دم هر ماده خری را چو خران بوی مکن

اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود  
چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن

دل بنه بر هوسی که دل از آن برنکنی  
شیرمردا، دل خود را سگ هر کوی مکن

هم بدان سو که گه درد دوا می خواهی  
وقف کن دیده و دل، روی به هر سوی مکن

همچو اشتر بَمَدو جانب هر خاربنی  
ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن

هان، که خاقان بنهاده است شهانه بزمی  
اندر این مزبله از بهر خدا طوی مکن

میر چوگانی ما جانب میدان آمد  
پی اسپش دل و جان را هله جز گوی مکن

روی را پاک بشو، عیب بر آیینه منه  
نقد خود را سره کن، عیب ترازوی مکن

جز بر آن که لب داد لب خود مگشا  
جز سوی آنک تکت داد تکاپوی مکن

روی و مویی که بتان راست دروغین می دان  
نامشان را تو قمرروی زره موی مکن

بر کلوخی است رخ و چشم و لب عاریتی  
پیش بی چشم به جد شیوه ابروی مکن

قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست  
جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن

دم مزن، ور بزنی زیر لب آهسته بزن  
دم حجاب است یکی تو کن و صد توی مکن

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۸

صد هزاران فضل داند از علوم  
جان خود را می‌داند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری  
در بیان جوهر خود چون خری

که همی‌دانم یجوز و لایجوز  
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا و آن ناروا، دانی ولیک  
تو روا یا ناروایی؟! بین تو نیک

قیمت هر کاله می‌دانی که چیست  
قیمت خود را ندانی احمقی ست

سعدا و نحسها دانسته‌ای  
ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای

جان جمله علمها این است این  
که بدان من کی ام در یوم دین

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶

ای یار، اگر نیکو کنی، اقبال خود صد تو کنی  
تا بوک رو این سو کنی، باشد که با ما خو کنی

من گرد ره را کاستم، آفاق را آراستم  
وز جرم تو برخاستم، باشد که با ما خو کنی

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را  
آیینهای دادم تو را، باشد که با ما خو کنی

ای گوهری از کان من، وی طالب فرمان من  
آخر بین احسان من، باشد که با ما خو کنی

شرب مرا پیمانہ شو، وز خویشتن بیگانه شو  
با درد من همخانه شو، باشد که با ما خو کنی

ای شاه زاده داد کن، خود را ز خود آزاد کن  
روز اجل را یاد کن، باشد که با ما خو کنی

مانند تیری از کمان، بجهد ز تن سیمرغ جان  
آن را بیندیش ای فلان، باشد که با ما خو کنی

ای جمع کرده سیم و زر، ای عاشق هر لب شکر  
باری بیا خوبی نگر، باشد که با ما خو کنی

تخم وفاها کاشتم، نقشی عجب بنگاشتم  
بس پردهها برداشتم، باشد که با ما خو کنی

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۰

چونک ما را از زمین و از زمان بیرون برد  
از فنا ایمن شویم، از جود او ما جاودان

این زمین و این زمان بیضه‌ست و مرغی کاندروست  
مظلم و اشکسته پر باشد، حقیر و مستهان

کفر و ایمان دان درین بیضه سپید و زرده را  
واصل و فارق میانشان (بُرُزْحُ لایبِغیان)

بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از کرم  
کفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پرفشان

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چوگانهای حکم کُنْ فکان  
می‌دویم اندر مکان و لامکان

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۸

هست معشوق آنکه او یک تُو بُود  
مُبْتدا و منتهایت او بُود

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۷

پا رهند روبهان را در شکار  
و آن ز دُم دانند روباهان غرار

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۳۲

تاب حرص از کار دنیا چون برفت  
فَحْم باشد مانده از اخگر به تفت

کودکان را حرص می‌آرد غرار  
تا شوند از ذوق دل دامن‌سوار

چون ز کودک رفت آن حرص بَدَش  
بر دگر اطفال خنده آیدش

که چه می‌کردم چه می‌دیدم در این؟  
خَلْ ز عکس حرص بنمود انگبین

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۸

عشق ها با دُم خود بازند کین  
می‌رهند جان ما را در کمین

روبها پا را نگه دار از کُلوخ  
پا چو نبود دُم چه سود ای چشم‌شوخ؟

ما چو روباهیم و پای ما کرام  
می‌رهاندمان ز صد گون انتقام

حیلۀ باریک ما چون دُم ماست  
عشقها بازیم با دم چپ و راست

دُم بجنبنانیم ز استدلال و مکر  
تا که حیران ماند از ما زید و بکر

طالب حیرانی خلقان شدیم  
دست طمُع اندر الوهیت زدیم

تا به افسون مالک دلها شویم  
این نمی‌بینیم ما کاندر گویم

در گوی و در چهی ای قَلْتَبان  
دست وادار از سِبَال دیگران

چون به بستانی رسی زیبا و خوش  
بعد از آن دامان خلقان گیر و کش

ای مقیم حبس چار و پنج و شش  
نغز جایی دیگران را هم بکش

ای چو خَرَبِنده حریف کون خر  
بوسه گاهی یافتی ما را ببر

چون ندادت بندگی دوست دست  
میل شاهی از کجالات خاسته ست؟

در هوای آنکه گویندت: زهی  
بسته‌ای در گردن جانت زهی

روبها این دُم حیلّت را پهل  
وقف کن دل بر خداوندان دل

در پناه شیر کم ناید کباب  
روبها تو سوی جیفه کم شتاب

ای دلا منظور حق آنکه شوی  
که چو جزوی سوی کُلّ خود روی

حق همی‌گوید: نظرمان بر دلست  
نیست بر صورت که آن آب و گل ست

تو همی‌گویی: مرا دل نیز هست  
دل فراز عرش باشد نه به پست

در گل تیره یقین هم آب هست  
لیک ز آن آبت نشاید آب دست

زانکه گر آب ست مغلوب گل ست  
پس دل خود را مگو کین هم دل ست

آن دلی کز آسمانها برترست  
آن دل ابدال یا پیغامبرست

پاک گشته آن ز گل صافی شده  
در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده  
رسته از زندان گل بحری شده

آب ما محبوس گل مانده ست هین  
بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید: من تو را در خود کشم  
لیک می‌لافی که من آب خوشم

لاف تو محروم می‌دارد تو را  
ترک آن پنداشت کن در من دراً

آب گل خواهد که در دریا رود  
گل گرفته پای آب و می‌کشد

گر رهاند پای خود از دست گل  
گل بماند خشک و او شد مستقل

آن کشیدن چیست از گل آب را؟  
جذب تو نقل و شراب ناب را